

روایت‌های نو از نگاه نوجوان

## من قاتل فردایم نمی شوم

 مریم علیزاده  
نویسنده نوقلم

چراغ که قرمز می شود سریع به آن طرف خیابان می روم و خستگی این چند ساعت را روی نیمکت ایستگاه آویزان می کنم انگار با این کار کمی سبک‌تر می شوم. نگاهی به صفحه ال سی دی روی دیوار ایستگاه می اندازم، نوشته اتوبوس در حال ورود به ایستگاه است در حالی که در واقعیت خبری از اتوبوس نیست. خستگی های نشسته روی نیمکت دوباره در وجودم جمع می شوند. کوله‌ام را از روی نیمکت برمی دارم و در بغل می گیرم تا خانم ایستاده کنار ایستگاه هم جایی برای نشستن داشته باشد.

روزی نیمکت ایستگاه نشسته‌ام اما فکرم هنوز در سالن مدرسه پرسه می زند. هنوز صدای مدیر را می شنوم، هنوز هم از شنیدن آن حرف‌ها رنج می کشم گاهی دلم می خواهد افکار خسته و مجروح را در یک اتاق جمع کنم بعد در اتاق را برای همیشه قفل کنم. چند دقیقه‌ای که می گذرد اتوبوس سفید، جلوی ایستگاه می ایستد، کوله‌ام را در دست می گیرم و خود را به داخل اتوبوس می رسانم. زیپ کوله‌ام را باز می کنم و هرچه با دستم به دنبال کیف پول چرمی می گردم پیدایش نمی کنم. لحظه‌ای سالن مدرسه و مدیر و آن حرف‌ها را فراموش می کنم اکنون افکارم درگیر پیدا کردن کیف پولی است که باورم نمی شود گم شده، بعد از چند دقیقه گشتن به خودم می آیم و می فهمم چند ایستگاه گذشته. سردرگم باید برگردم و پیاده دنبال کیف پول بگردم یا بروم سمت خانه و جلسه بعد که به مدرسه می روم از مستخدم مدرسه سراغ کیف پولی را بگیرم که اصلاً نمی دانم آن را کجا گم کرده‌ام. خانومی که کنارم ایستاده به آرامی می گوید: اگه کارت همراه تون نیست می خواهید برایتان کارت بزنم؟ با کمی تردید می گویم: (بله خیلی ممنون) صدای برخورد کارت با دستگاه کارتخوان را که می شنوم می فهمم که خواسته یا ناخواسته تصمیمم راجع به کیف پول گرفته شده. تشکر می کنم و می گویم: (اگر اشکالی ندارد پولتان را برایتان بگذارم صدقه) لبخندی می زند و می گوید: (قابل ندارد ممنون) میله زرد را محکم ترمی چسبیم، می دانم که امروز اگر تا آخر شب در فکراتفاقات این چند ساعت باشم دیگر نمی توانم کاری انجام دهم، تازه ممکن است فردایم هم خراب شود و قربانی حرف‌ها و اتفاقاتی شوم که بخشی از آن از اراده من خارج بوده، افکارم تا همین لحظه هم بسیار خسته و مجروح است پس چرا باید با غرق شدن در آنها ضربه آخر را به خودم بزنم؟ چرا باید بشوم قاتل این جان خسته و زخم دیده؟



تا همین لحظه هم بسیار خسته و مجروح است پس چرا باید با غرق شدن در آنها ضربه آخر را به خودم بزنم؟ چرا باید بشوم قاتل این جان خسته و زخم دیده؟

## روایت نو

## محراب آبی مادربزرگ

 عطیه داودی نژاد  
نویسنده نوقلم


می آمد سجاده قرمز ترمه دوزیش را روی ملافه‌ای سفید پهن می کرد و دمپایی های پلاستیکی طوسی رنگش را کنار سجاده جفت می کرد و پیراهن سفید نمازش را تن می کرد و رویش چادر نماز می انداخت و می شد یک تکه ماه که بین کاشی های آبی راهرو تاریک زیرزمین می درخشید

پله های منتهی به پاگرد زیر زمین تبدیل شده به عبادتگاه مادربزرگم، از جوانی وسواس آب و آبکشی داشت و برای هر وعده نمازش تنها جایگاهی که از نظراو پاک بود همان یک قطعه از زمین خانه بود و کسی حق نداشت واردش شود. می آمد سجاده قرمز ترمه دوزیش را روی ملافه‌ای سفید پهن می کرد و دمپایی های پلاستیکی طوسی رنگش را کنار سجاده جفت می کرد و پیراهن سفید نمازش را تن می کرد و رویش چادر نماز می انداخت و می شد یک تکه ماه که بین کاشی های آبی راهرو تاریک زیرزمین می درخشید.

سقف کوتاه پاگرد، دعا های زیادی را به عرش رسانده بود. حالا که پادرد امانش را بریده و رمقی در تن جهان دیده‌اش نمانده، امکانات پاگرد را بیشتر کرده‌ایم مثلاً کنار دیوارهای راهرو روی کاشی را میله زدیم تا برای پایین و بالا رفتن دست به دامن آن شود و چون برای آب و آبکشی سمعکش را برمی دارد برای یک پریش زنگ رو به روی جانمازش نصب کردیم تا وقتی کاری دارد با آن ما را خبر کند. علامت ما هم برای اینکه صدایمان را به گوش های بدون سمعکش برسانیم این بود که چراغ راهرو را دوبار روشن و خاموش کنیم تا سرش را برگرداند سمت بالا پله‌ها و ما با اشاره حرفمان را به او برسانیم.

کنار سجاده تمیز و خوش بوییش یک کتاب دعاست که شرحه شرحه شده از دنبال کردن چشم‌های تشنه‌اش، گاهی با توسل، شفای نوازش را گرفته و گاهی در ظهرهای عاشورا خیس اشک‌های روضه علی اصغر حسین (ع) شده است. روبه‌رو سجاده یک ساعت دیواری هم زده‌ایم تا حالا که خفیف و خسته شده و نمازهای ظهر و شامش را نزدیک به هم می خواند، ساعت را چک کند و زمان نمازش پیش نرود.

روی پله‌ها قالیچه قرمزی پهن است که ختم می شود به سجاده‌اش و از آنجا به بعد را سنگ کرده‌ایم تا بتواند آب بکشد. وقتی نوازش داشت سیم‌کشی زنگ پاگرد را می کرد هرکس که می آمد خاطرات خریدهایش از ناصر خسرو را می گفت و اینکه چقدر سرحال هر چند روز یکبار می رفته و با کلی خرید برمی گشته و آن زمان اسمش: «اون زمان که من پا داشتم» است. در کل هر زمان خواهد از جوانی اش بگوید برمی گردد به آن زمان که پا داشته و با شوغ و ذوق با برق چشم‌های سیاهش تعریف می کند و بلند بلند می خندد.

یک بار که برق رفته بود از قضا فقط من پیشش بودم، بلند بلند فریاد می کشید: «عطیه خانم اون شمع رو بیار مامان.» من برایش یک چراغ قوه خریده بودم اما مثل تمام چیزهایی که می بخشد آن را هم در بی منطق‌ترین حالت ممکن بخشیده بود به نوه همسایه قدیمی اش. سال هاست به هیچ چیز و هیچ جاتعلق ندارد. برعکس آن زمان‌ها که پا داشت و کل ناصر خسرو را می خریده و می آورده خانه.

حالا چهار دست و پا می رود و هر وعده نمازش را با عشق در محرابش به جا می آورد.

کاشی های آبی از پاگرد که رد می شوند می رسند به موتورخانه و بند رخت لباس های سفید مادربزرگ را که رد کنیم می رسیم به یک حمام که در اولش باز می شود به روی یک اتاق کوچک و یک سکو که رویش حوله و لباس هایش است و در آهنگی بعدی وارد حمام می شود با یک دوش قدیمی بزرگ که آبش جمع می شود داخل یک لگن قرمز که تن وسواس مادربزرگ را سالیان سال است که پاک نگه داشته است.

